

خدا جون سلام به روی ماهت...

شاهزاده خانم همستر جادوگر موش‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جادوگر موش‌ها

ارسلا ورنون

حسین فدایی‌حسین

سرشناسه: ورنون، ارسلا Vernon, Ursula
 عنوان و نام پدیدآور: شاهزاده خانم همستر: جادوگر موش‌ها / نویسنده ارسلا ورنون؛ مترجم حسین فدایی حسین.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
 مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.: مصور (رنگی)
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۴۶-۴
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Hamster Princess: of mice and magic.
 موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م.
 موضوع: Children's stories, English - 20th century
 شناسی افزوده: فدایی حسین، سیدحسین، ۱۳۴۵، مترجم.
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ش۲/۴/۲۷
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۸۰۶۸۰

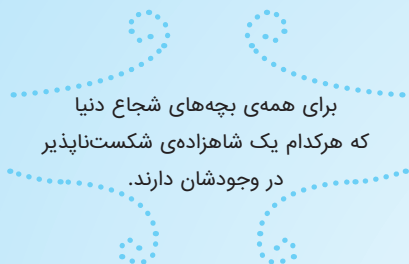


انتشارات پرتقال

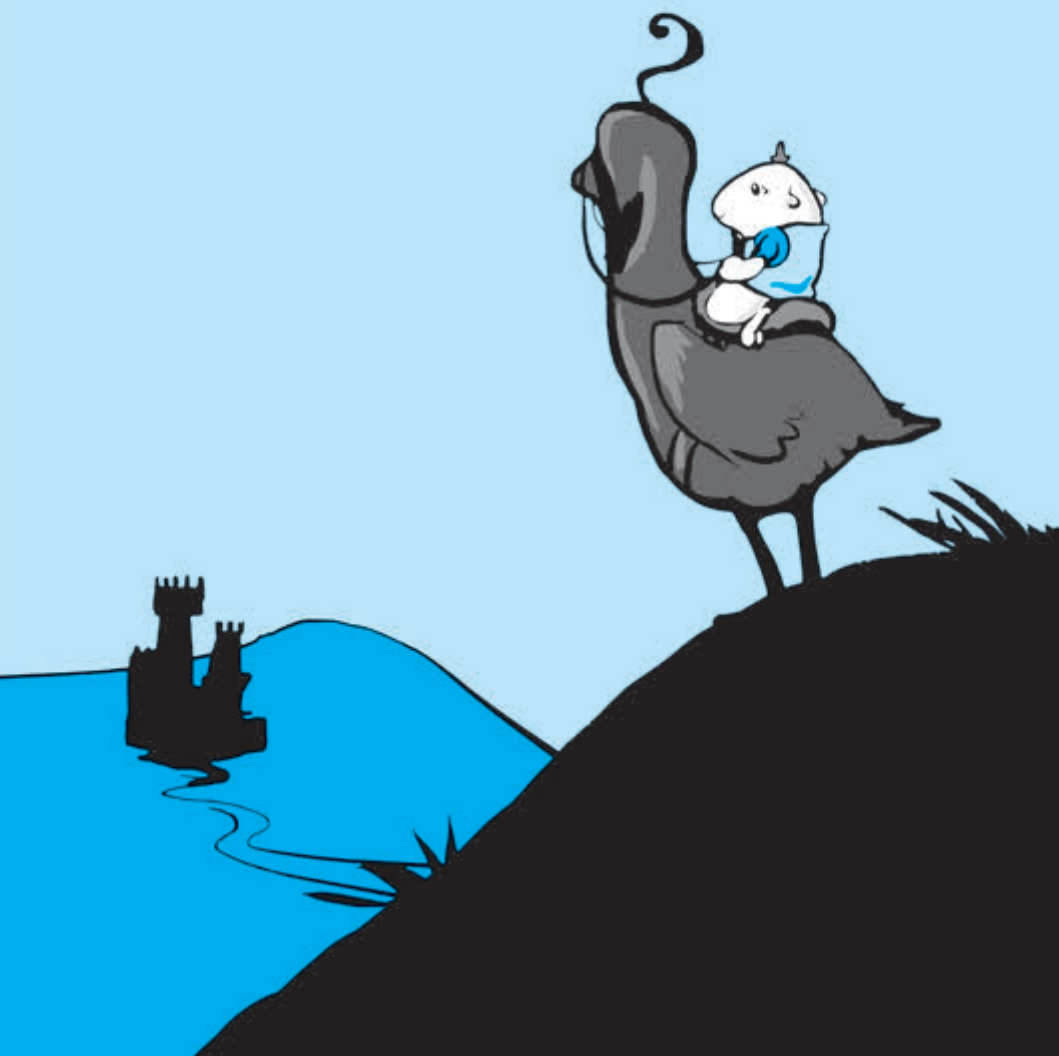
شاهزاده خانم همستر: جادوگر موش‌ها

نویسنده: ارسلا ورنون
 مترجم: حسین فدایی حسین
 ویراستار: پروانه فتاحی
 مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مقداد ساداتی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال/ عاطفه قنبری - فاطمه خورشیدوند - حسن محرابی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۴۶-۴
 نوبت چاپ: اول - ۹۶
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: پروین
 چاپ: سرمدی
 صحافی: عطف
 قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان





برای همه‌ی بچه‌های شجاع دنیا
که هرکدام یک شاهزاده‌ی شکست‌ناپذیر
در وجودشان دارند.







هریت

بلرچین جنگجو و وفادارش
مامفری

فصل ۱

روزی روزگاری، در سرزمین پادشاهی آن طرف تپه‌ی بعدی، همستر جنگجویی به نام هریپت همسترئون زندگی می‌کرد.

پدر و مادر هریپت پادشاه و ملکه بودند. این یعنی خودِ هریپت یک شاهزاده‌خانم بود؛ اما او برخلاف همه‌ی شاهزاده‌ها، بیشتر دوست داشت به جنگ هیولاها برود، تا اینکه توی قصر بماند و کارهای سنتی و خسته‌کننده‌ی مربوط به شاهزاده‌ها را انجام دهد.

او تا چند ماه پیش، به‌خاطر نفرین یک پری‌موش، شکست‌ناپذیر شده بود؛ اما حالا فقط موجودی یک‌دنده و لجباز به حساب می‌آمد.

به‌غیر از این، او حالا کمی هم عصبانی بود؛ چون زمانی‌که شکست‌ناپذیر بود، عادت داشت از صخره‌ها بالا برود و پایین بی‌رد. پریدن از روی صخره‌ها، ورزش شگفت‌انگیزی است؛ اما اگر قرار باشد با این کار استخوان‌های بدنش یکی یکی بشکند، زیاد هم جالب به نظر نمی‌رسد. هریت به بلدرچین وفادارش گفت: «نمی‌دونم چی کار کنم، مامفری.

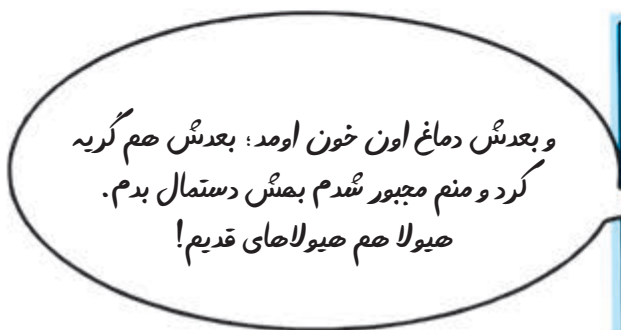


مطمئنم اگه برگردم خونه، مادرم مجبورم می‌کنه بشینم
درس‌های مربوط به اخلاق و آداب زندگی رو بخونم! ولی
من اصلاً طاقتش رو ندارم که دوباره روی سرم کتاب بذارم
و تعادلم رو حفظ کنم تا مثلاً یاد بگیرم مثل یه شاهزاده‌ی
مؤدب راه برم.»

مامفری پرسید: «کورک*؟» به زبان بلدرچینی منظورش این
بود که: «بله، ولی الان می‌خواهی چی کار کنی؟»
هربیت گفت: «دلم می‌خواد دوباره برم دنبال ماجراجویی.
می‌خوام یه کار درست‌حسابی انجام بدم. من الان تقریباً
دوازده سال و نیمم شده! می‌دونم از زمانی که با هیولاها
جنگیدم، چقدر گذشته؟»
مامفری گفت: «کورک!» منظورش این بود که: «هفت هفته
و نصفی!»

* - این صدایی است که مامفری از خودش درمی‌آورد و از این طریق صحبت می‌کند.





و بعدش دماغ اون خون اومد؛ بعدش هم گریه
کرد و منم مجبور شدم بهش دستمال بدم.
هیولا هم هیولاهای قدیم!



هرییت می‌دانست مشکش چیست؛ او حوصله‌اش سر
رفته بود. همه‌ی هیولاها درباره‌ی قدرت او شنیده بودند و
هرییت را می‌شناختند. بنابراین، بیشترشان از ترس او هم

که شده، دست از خوردن مردم کشیده بودند و درعوض گیاه‌خواری می‌کردند! تا نکند هرییت به جنگشان برود، زور بازویش را نشان بدهد و با شمشیر تهدیدشان کند. او حتی نمی‌توانست در مسابقات نیزه‌پرانی شرکت کند؛ آخر می‌دانید، این مسابقات حالا قانونی داشت که می‌گفت اگر شما در سه سال گذشته برنده شده باشید و همستری باشید که اول اسمتان با «ه» شروع می‌شود، باید کنار بنشینید و اجازه بدهید اشخاص دیگری شانس خودشان را امتحان کنند! خلاصه، سه هفته بود که هرییت از خانه دور شده بود و دنبال کاری می‌گشت که انجام بدهد؛ اما هیچ کاری نبود.



انگار همه‌ی دنیا دست به یکی کردن
که حوصله‌ی من رو سر ببرن.

مامفري آرام با خودش گفت: «کوررک» او می‌دانست
در سرزمینی با اژدهایان، هیولاها، شوالیه‌های سیاه و
جادوگران وحشتناک، هیچ چیز، حتی نصف خطرناکی
یک هرییتِ عصبانی هم نیست.
هرییت همین‌طور که پشت مامفري نشسته بود و پیش
می‌رفتند، یکهو صدایی از کنار جاده شنید.



«آهای جنگجوی شجاع! نمی‌خوای وایسی و به یه روح
از کار افتاده و بدبخت کمک کنی؟»
همستر نگاهی به بلدرچین‌اش انداخت و بعد با شک و
تردید، به صاحب صدا نگاه کرد.

پیرزن قد کوتاهی، روی سنگی کنار جاده نشسته بود. پیرزن، موش حشره خوار و ریزه میزه‌ای به نظر می‌رسید و در واقع کوچک‌ترین، پیرترین و خمیده‌ترین موشی بود که همستر در عمرش دیده بود.

موش پیر گفت: «خواهش می‌کنم جنگجوی توانا! یه تیکه نون برای این پیرزن گرسنه داری؟»

صدای پیرزن به حدی ضعیف و خش‌دار بود که مثل قرقز لولای دری قدیمی و باران خورده به گوش می‌رسید.



هرییت تجربه‌ی خیلی زیادی در مورد پری‌موش‌ها، موش‌های جادوگر و جادوگران بدذات و نفرین‌هایشان داشت؛ مسخره‌ی کسی هم نبود.

با خودش فکر کرد: هیچ‌کس توی دنیای واقعی، این‌طوری با من حرف نمی‌زنه. تازه، تا دهکده‌ی بعدی شیش ساعت با بلد‌چین راهه. یعنی این پیرزن کلی پیاده‌روی کرده تا برسه اینجا! این فکر باعث شد هرییت حدس بزند که پیرزن یا باید جادوگری چیزی باشد یا اینکه اینجا سرزمینی جادویی است.

همین‌جا لازم است بگویم که در هر شرایطی، بهتر است با دیگران مؤدبانه برخورد کنید؛ مخصوصاً وقتی که در سرزمینی جادویی پرتاب می‌شوید و یک خانم پیر هم از شما کمک خواسته است، باید خیلی بیشتر از همیشه مؤدب باشید. در غیر این صورت، ممکن است وقتی از خواب بیدار می‌شوید و شروع می‌کنید به حرف زدن، کرم‌های خاکی از دهانتان بیرون بزنند! یا حتی به مجازات‌های وحشتناک‌تری از طرف پری‌ها و جادوگرها دچار شوید.

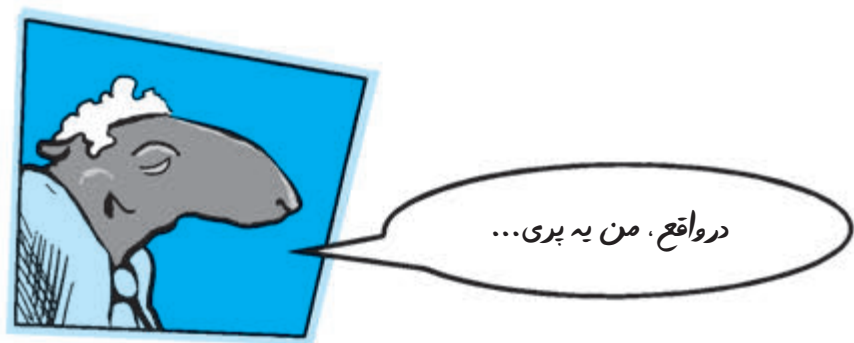
هرییت از روی مامفری پایین آمد و همان‌طور که توی

کوله‌پشتی‌اش دنبال چیزی می‌گشت، گفت: «بله حتماً!
خوش حال می‌شم کمکتون کنم. اصلاً بیاین باهم ناهار بخوریم.»
بعد دوتا ساندویچ پنیر و دوتا استیک هویج از توی
کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد. بعد هم محض احتیاط، سهم
بیشتر ساندویچ پنیر و استیک‌های هویج را به او داد.
هربیت شمشیرش را طوری آماده نگه داشته بود که اگر
خطری پیش آمد، راحت بتواند از آن استفاده کند. او
می‌دانست که هیچ وقت نمی‌شود به حرف‌پری‌ها اعتماد کرد.



موش پیر، کل ساندویچ و بیشتر استیک هویج‌اش را همراه کیک‌فنجانی‌ای که هربیت برای دسر در نظر گرفته بود، خورد و بعد با صدای بلندی آروغ زد. بعد هم با پنجه به زانوی هربیت زد و گفت: «ممنونم عزیزم! خیلی لطف کردی.» هربیت گفت: «خوش‌حالم که تونستم کمکی بکنم.» موش پیر با پنجه‌های بلندش ضربه‌ای روی دماغ هربیت زد.





بلافاصله مکث کوتاهی کرد و بعد با صدای خیلی ضعیفی گفت: «از اولشم می‌دونستم که من رو شناختی.»
هریبت گفت: «خیلی ببخشید ها! هیچ وقت یه پیرزن واقعی این همه از شهر دور نمی‌شه. تازه شما هم دیگه زیادی خودتون رو یه پیرزن بیچاره و فلک‌زده نشون دادین. درضمن، یه چیز دیگه...» گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «سایه‌تون. شما هیچ سایه‌ای ندارین!»
پیرزن یکهو غُرشی کرد و با صدای بلند جیغ کشید: «وای خدای من!»

ناگهان سایه‌اش که با سایه‌های لرزان برگ‌های بید در حال جست‌وخیز بود، پرید بالا و از روی چمن با عجله سُر خورد.

خودش را به پاشنه‌های پیرزن بست و خجالت‌زده
سرش را پایین انداخت.
پیرپری با صدای بلند فریاد زد: «سایه‌ی پیر
احمق! تا ولت می‌کنم، می‌ری واسه خودت ول
می‌گرددی! دوباره من رو ترسوندی.»

خُب، بگذریم... راستش
می‌خواستم بفروسمت به
یه مأموریت...

خودم فهمیدم.

